



گروه انتشاراتی ققنوس



| رمان ژانر ۸ |

دبیر مجموعه
محمدحسن شهبواری

تریلر

ترسناک

فانتزی

جنایی

علمی-تخیلی

برای مامان
و
قصه‌های شبانه‌اش...

سرشناسه: باقری، لیلا، ۱۳۶۵ -
عنوان و نام پدیدآور: پیراهنی بر آب/لیلا باقری.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۷۹ ص.
فروست: رمان ژانر؛ ۸/دبیر مجموعه محمدحسن شهسواری.
انتشارات هیلا؛ ۹۱.
شابک: ۵-۷۳-۵۶۳۹-۰۰-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction--20th century
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ پ۹ الف/۸۳۳۵ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۳۴۱۵۱۶

پیراھنی بر آب

لیلا باقری



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

* * *

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

لیلا باقری

پیراهنی بر آب

چاپ اول

۱۳۹۷

۹۹۰ نسخه

چاپ پڑمان

شابک: ۵-۷۳-۵۶۳۹-۶۰۰-۹۷۸

ISBN: 978-600-5639-73-5

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

۲۵۰۰۰ تومان

دربارهٔ مجموعهٔ رمان ژانر

هیچ نویسنده‌ای به اندازهٔ ژانرنویس با شهرزاد همذات‌پنداری نمی‌کند. ژانرنویس مخاطب را بر سریر پادشاهی می‌نشاند و هدفی جز تسخیر تمام قلب و ذهن او ندارد. همچون شهرزاد، که اگر هر شب نمی‌توانست پادشاه را پای نقل خود نگه دارد هستی خود را از دست می‌داد، ژانرنویس نمی‌تواند موفقیتش را به آینده و آیندگان موکول کند، همین‌طور به منتقدان و روزنامه‌نگاران و جوایز. هرچند که از توجه و اقبال همهٔ این‌ها خشنود می‌شود، زیرا در به دست آوردن مخاطبان بیشتر یاری‌اش می‌رسانند. بنابراین ژانرنویس اگر در تسخیر عقل و احساس خواننده ناتوان باشد، در لحظه از هستی ساقط می‌شود. از این روست که باید به‌کمال بر ظرایف و شگردهای داستان‌گویی مسلط باشد و هم از این روست که می‌توان ادعا کرد ژانرنویسی عالی‌ترین و تکنیکی‌ترین شکل داستان‌گویی است. این واقعیت چنان روشن است که بر پایهٔ آن نویسندگان بزرگ و صاحب‌سبک معاصر را به دو دسته می‌توان تقسیم کرد: یا استادان ژانرنویس، همچون استیون کینگ، جورج آر. آر. مارتین و دنیس لیهان، یا آن دسته از نویسندگان ادبی‌نویس که با وقوف کامل بر قواعد ژانر سعی در گذشتن از آن‌ها دارند، همچون میلان کوندرا، بارگاس یوسا و فیلیپ راث.

در ایران اما نویسندگان از دیرباز در ژانر رمانس (عاشقانه) می‌نوشته و بازار و مخاطبان مخصوص به خود را هم داشته‌اند. اما رمان‌نویسان فارسی، چه از لحاظ کمی و چه از لحاظ کیفی، در ژانرهایی مانند جنایی، تریلر (مهیج)، وحشت، علمی-تخیلی و فانتزی چندان فعال نبوده‌اند و چون آثار درخوری در این ژانرها نوشته یا منتشر نشده است، هنوز مشخص نیست که در صورت انتشار آثاری از این دست آن‌ها با اقبال مخاطب روبه‌رو خواهند شد یا نه.

«مجموعه رمان ژانر» قصد دارد در این وادی گام بگذارد. هدف اصلی این مجموعه نوشتن و انتشار رمان‌هایی متناسب با فرهنگ ایرانی (هرچند در برخی از وجوه تمایز چندانی میان ما و مخاطب جهانی وجود ندارد) و احترام به احساس، شعور و سلیقه فرهیخته نسل جدید مخاطبان است. معمولاً تولیدکنندگان (ناشران و نویسندگان) و مخاطبان هستند که برای آسان‌تر شدن انتخاب ژانرها را طبقه‌بندی و نام‌گذاری می‌کنند. ضلع سوم مثلث توجه به ژانر—یعنی منتقدان—همواره بعد از آن‌که ژانری به اوج خود می‌رسد وارد میدان می‌شوند، یعنی زمانی که ژانری با اقبال تمام مخاطب روبه‌رو می‌شود. بنابراین آن‌قدر که منتقدان و نظریه‌پردازان دغدغه تعیین حدود و ثغور وجوه ژانرها را دارند نویسندگان و خوانندگان ندارند. به همین سبب است که نمی‌توان دو نظریه‌پرداز بزرگ حوزه ژانر را پیدا کرد که درباره حدود ژانر یا اصولاً ژانرها نظر یکسانی داشته باشند. مثلاً برخی تریلر و فانتزی را بیشتر حال و هوا (mood) می‌دانند تا ژانر. برخی تریلر را زیرژانر جنایی می‌دانند و برخی، برعکس، جنایی را زیرژانر تریلر. و چندین و چند اختلاف نظر دیگر. با این همه، برخی از اصول ژانری کمابیش در میان تمام نظریه‌پردازان مشترک است. مثلاً اگر موضوع رمانی قتل باشد، ژانر آن جنایی است یا اگر رمان در آینده بگذرد و به پیشرفت‌های علمی توجه داشته باشد، علمی-تخیلی است.

با توجه به این نکات سعی بر آن است که در «مجموعهٔ رمان‌ژانر» (البته با توجه کامل به تجربهٔ نام‌گذاری پیشینیان) قرار و مدارهای خودمان را با خوانندگان بگذاریم.

پیراهنی بر آب

تسوتان تودوروف^۱ از مهم‌ترین کسانی است که ژانر فانتزی را تئوریزه کرده است. او سه نشانه برای این ژانر بر شمرده است:

۱. جهان غریب و شگفت اثر را باید طوری به مخاطب باوراند که آن را همچون حقیقتی بپذیرد.
۲. تردید دربارهٔ این شگفتی و غرابت باید حداقل در ابتدای اثر در شخصیت اصلی صورت گیرد.
۳. اثر باید به گونه‌ای نوشته شود که خواننده آن را با متون نمادین و تمثیلی اشتباه نگیرد. یعنی متن باید ساختار مدرنی داشته باشد تا خواننده آن را با حکایات متون سنتی متمایز پندارد.

البته نظریه‌پردازان امروزی معتقدند که شرط دوم تودوروف خیلی هم لزومی ندارد؛ یعنی شخصیت اصلی می‌تواند هیچ‌گونه تردیدی به این دنیای شگفت و غریب نداشته باشد.

تا نیمهٔ قرن بیستم نظریه‌پردازان این ژانر را چندان جدی نمی‌گرفتند و آن را بیشتر مناسب کودکان و نوجوانان می‌دانستند. اما با توجه روزافزون به نظریات کارل گوستاو یونگ در مورد کهن‌الگوها و از آن مهم‌تر نظریات جوزف کمپل اسطوره‌شناس مشهور کم‌کم توجه متفکرین به اهمیت این ژانر جلب شد، به گونه‌ای که در حال حاضر پرمخاطب‌ترین و بحث‌برانگیزترین پروژهٔ فرهنگی جهان سریال بازی تاج و تخت است که در همین ژانر و بر اساس رمان نغمه‌های آتش و یخ ساخته شده است. یکی از رویکردهای مهم در این ژانر وجه حماسی آن است که نزدیکی

1. Tzvetan Todorov (1939-)

زیادی با ژانر ماجراجویی (Adventure) دارد. در حماسه (همین‌طور در ژانر ماجراجویی) شخصیت‌ها به خاطر آرمان‌های جمعی سفری را آغاز می‌کنند و در این راه، به‌رغم خواست قبلی، مجبور به فداکاری می‌شوند. در بسیاری از فانتزی‌های مهم معمولاً نویسنده مسئله‌ای حیاتی مربوط به دوران خود را برای کاویدن عمیق‌تر به زمانی دور و خیالی می‌برد. لیلا باقری نویسندهٔ رمان پیراهنی بر آب بحران بی‌آبی، این کابوس ایران امروز، را با تخیلی درخور جامهٔ حقیقت می‌پوشاند. او برای تأثیرگذاری بیشتر از برخی وجوه ژانر آخرالزمانی نیز بهره می‌گیرد. از جمله نکات مثبت رمان پیراهنی بر آب نگاه ویژهٔ نویسنده به افسانه‌ها و باورهای بومی است که رمان را کاملاً از تقلید نمونه‌های خارجی دور و تلاشش را برای آفرینش فانتزی ایرانی آشکار می‌کند. در این رمان با شهری زیرزمینی، آیین‌های فتوت مشاغل، عروس قنات و موجودات خیالی و باستانی ایرانی چون شاهباز، موسیقار، هوبرهٔ آتشین‌بال، درخت تیغال و... روبه‌رویم که ما را به درون تخیل ناب ایرانی می‌برد.

محمدحسن شهسواری

دبیر مجموعه

زیاد روی بام می‌آید، حتی اگر از بوی تعفن سرگیجه بگیرد، از بوی فاضلاب‌های خشک که دم به دم آروغشان را از هر سوراخی رها می‌کنند در شهر، شهر پر از چیزهای خشک. داغی مثل هیولایی تشنه تمام ذراتِ رطوبت را بلعیده و همه چیز را خُشک و تَرک تَرک کرده، مخصوصاً درختان را. تنها درخت دور و برش که شاخه‌ای تر دارد، درخت خانه‌باغ قوزی است. پری همیشه تماشایش می‌کند. مثل حالا که آمده برای خرگوش‌ها آب بگذارد که یکباره گردباد پَر هم بلند می‌شود و مجبورش می‌کند در این داغی شال را دور سر و صورت بپیچد تا پرهای ریز در دهان و بینی‌اش نرود. عادت کرده به این گردبادهای گاه به گاه. باد که می‌وزد، بیشتر از همه پر پرنده‌هایی را بلند می‌کند که خورده شده‌اند. شکارشده‌ها یا آن‌هایی که از تشنگی تلف شده‌اند و هنوز بدنشان کرم نگذاشته خورده می‌شوند و ازشان می‌ماند مستی پَر. پری از تصور خوردن گوشت پرنده و چرنده هم دلش به هم می‌خورد، چه برسد به...

چشم می‌دوزد به شاخه تَر درخت. نباید زیاد بیرون بماند تا سردرد مثل هُرم گرما پخش شود در کاسه سر و مجبورش کند برای کم شدن درد جیره آب خوراکی را یکنفس سر بکشد، آن هم

وقتی عده‌ای همین سهمیه آب خوردن را هم ندارند. اما بخشی از وجودش تاب ماندن زیر سقف را ندارد. همیشه فکر می‌کند روزی پرنده بوده. بی تاب که می‌شود می‌آید به تماشای باغ قوزی، خانه‌باغ تنهایی، رهاشده بین آپارتمان‌های اطراف خانه پری و مادرش، خانه یک طبقه ۲۶ متری، گیر افتاده بین آپارتمان‌های پنج شش طبقه، مثل بچه‌ای سرراهی و نخواستی. یک طرفش خانه‌باغ قوزی است و طرف دیگرش حیاطی پنج متری با درختی خشک. خانه اتاقی نه متری هم روی بام دارد، اتاق پری. ساعت‌ها در این اتاق می‌ماند و به همه چیز فکر می‌کند و دست آخر هم یادش نمی‌آید درباره چه چیز فکر کرده. «مثل آخرین سرباز بخت برگشته‌ای که مونده توی این برجک و کسی حواسش نیست بهش بگه جنگ تموم شده!» گاهی این را مثل بخشی از یک فیلم‌نامه با صدای بلند به آزاد می‌گوید و می‌خندد، پسری که سال پیش آمده به همسایگی شان، به آپارتمان روبه‌روی پنجره اتاقش. باغ قوزی افتاده میان خانه پری و خانه آزاد در طبقه دوم آپارتمان.

گردباد تندتر می‌شود و دو تا پر کوچک چسبیده به هم گنجشکی می‌چسبد به لبه آستین پیراهن سفیدش. «پر همجنس‌هام...» پسرشان می‌زند و می‌رود سمت تل چوب‌های خشک کنار دیوار اتاق. قفس خرگوش‌هایش را گذاشته زیر تل چوب‌ها تا کمتر داغ شود. دو تا خرگوش دارد، سفید و سیاه. صاحب قبلی رهایشان کرده بود. لابد از ترس این که به سیخ بکشدشان یا تلف شدنشان را ببیند. کاسه آب را، آخرین کاسه آب داخل دبه را، می‌گذارد جلو خرگوش‌ها که شکمشان از تشنگی تندتند بالا و پایین می‌رود. خودش هم تشنه می‌شود. می‌دود داخل و گروم‌گروم از پله‌ها پایین می‌آید. مامان خوابیده روی تخت داخل هال. چشم باز می‌کند. «چه خبرته

دختر؟» در یخچال را باز می‌کند. خالی است. خیلی وقت است جز چند تکه نان، یک شیشه مربا، یک قوطی کنسرو و یک بطری آب چیز دیگری ندارد. بطری آب هم خالی است. می‌گیردش بالای سر و دهانش را تا جایی که می‌تواند باز می‌کند و زبان را بیرون می‌آورد. فقط چند قطره می‌افتد ته حلق خشکش. سه روز است که نه جیره آب محله در لوله‌ها جاری شده و نه ماشین پخش سهمیه آب خوردن آمده. سردردش بیشتر می‌شود. باید آب بخورد. می‌دود توی حمام. دبه آب پس مانده از شستشوی ظرف‌ها هم خالی است. عفش می‌گیرد از فکری که به سرش می‌زند. اما قبلاً هم این کار را کرده و نمرده. می‌رود توالت اما آفتابه هم خالی خالی است. سرش گیج می‌رود و حس می‌کند از مایعی گرم خیس می‌شود. تشنگی را فراموش می‌کند. چند ماه است انتظار می‌کشد. به خاطر خوب شدن جوش‌های چرکی‌ای که تمام چانه و لپ‌هایش را پر کرده‌اند و به خاطر بهتر شدن اخلاق گه‌مرغی‌اش. «شدم بالاخره!» لباس زیرش را واری می‌کند. اما خبری از لک نیست. فقط حس کرده، همین. مثل وقت‌هایی که حس می‌کند قطره بارانی روی صورتش افتاده. خشکی مثل راهزنی قهار به همه چیز زندگی‌شان زده. سردردش بیشتر و تشنه‌تر می‌شود. بی‌طاقت می‌رود روی پشت‌بام. در قفس سیاه و سفید را باز می‌کند. نیمی از آب توی کاسه‌شان باقی است. هیچ فکری نمی‌کند تا تردید به جانش نیفتد. بقیه آب کاسه را سر می‌کشد و طوری به دیوار سیمانی تکیه می‌دهد که انگار کسی یکباره دستش را از پشت او برداشته. خودش را سر می‌دهد روی زمین و می‌زند زیر گریه.

گاهی که چند روز پشت هم سهمیه آب جاری نمی‌شود، مجبور می‌شوند روزها را به خلسه بگذرانند، به خواب و گیجی و کابوس تشنگی و سراب. هر بار که شربت تریاک را سر می‌کشند تا خواب به سراغشان بیاید، گمان می‌کنند بار آخری است که هشیارند. شربت جیره تمام مردم شهر است برای روزهای مبادا. شیر آب را باز می‌کنند و قابلمه را می‌گذارند زیرش و می‌خوانند. اگر سهمیه آب در لوله‌ها راه بگیرد، بیشتر از یک قابلمه را پر نمی‌کند. لابه لای خواب و کابوس‌ها گاهی به آشپزخانه می‌روند و سری به قابلمه می‌زنند. اگر آب داشته باشد، خواب از سرشان می‌پرد. پری نمی‌داند یک روز خوابیده‌اند یا بیشتر. فقط می‌داند که دیگر کابوس هم نمی‌بیند که مامان لیوان را می‌چسباند به لب‌های خشک و ترک‌خورده پری و سیرایش می‌کند.

سهمیه آب منظم می‌شود: مثل همیشه سه بار در روز، هر بار قدر یک قابلمه، به اندازه نمردن یا کم‌کم مردن. خون که به رگ‌هایش برمی‌گردد، می‌رود تنها درمانگاه شهر تا داروی هورمونی بگیرد. چند ماه است نشده و اخلاقش گه‌مرغی را هم رد کرده. دوست دارد بمیرد. اما دلش برای مادر می‌سوزد و فقط به خاطر او می‌رود.

دکتر می‌گوید که چند ماه است فقط داروها را در محلهٔ پتی‌ها توزیع می‌کنند تا زن‌ها بخورند و حامله نشوند. محلهٔ پتی‌ها که جای آواره‌هاست که با بطری‌هایی از جنس پت خانه ساخته‌اند. بقیهٔ شهر از آن آواره‌های خانه‌آجری است.

درد به کاسهٔ سر می‌کوبد و نفسش تنگ می‌شود. گلویش از خشکی و تشنگی می‌سوزد. حرف دکتر مثل آونگ به دو سمت کاسهٔ سرش می‌خورد. «اگه خشکی نبود و یه بچه می‌آوردی درست می‌شد.» تنها بچه‌هایی که تا به حال دیده در محلهٔ پتی‌ها هستند، آن هم دو تا. رفته بود آزاد را ببیند که دیدشان. آزاد برای محلهٔ پتی‌ها با بطری دیوار می‌سازد و بعد چهاردیواری. لخت و کثیف با دست آلتشان را گرفته بودند و باهانش ورمی رفتند. یکی شاشید روی پنجهٔ پای آن یکی و جفتی با هم غش‌غش خندیدند. زنی پابرنه با دامنی خاکی از چهاردیواری پرید بیرون و با پس‌گردنی پسر خیس از شاش را کشید کنار و آن یکی را بست به فحش. آزاد خانه درست می‌کرد و اهمیتی به الم‌شنگهٔ زن نمی‌داد. اما وقتی دختری جوان با چشم‌های سرمه‌کشیده، موهای پرپشت سیاه و پوست سبزه غش‌غش خندید، سرش را برگرداند سمت دختر. دختر نگاه‌گیرایی به آزاد کرد و رفت و پسربچه را که همچنان کتک می‌خورد از دست زن کشید بیرون. مثل نوزادی بغلش گرفت و قربان‌صدقه‌اش رفت.

یاد دختر دلش را بیشتر آشوب می‌کند و از ذهنش می‌گذرد که مجبور است زودتر آزاد را به دست بیاورد. شاید خشکسالی هم تمام شد و بچه‌ای هم آوردند. یکباره از این فکر که «مجبور است» عصبانی می‌شود، حتی اگر آزاد را دوست داشته باشد. جنگی در سرش به پا می‌شود. «درسته که الان آزاد تنها مرد دور و بر منه اما این اصلاً دلیل نمی‌شه... دلیل چی نمی‌شه؟ مسئلهٔ زیست و

فیزیک و شیمی نیست که دلیل بخواد. ریاضی و دو دو تا چهار تای ساده‌س... زیست نیست، اصلاً ریاضی، اما بازم دلیل نمی‌شه... پرو بابا! از اول و ازل مار و مور و پشه و گاو و خر دارنش... ما خر نیستیم، آدمیم... اگه آدم بودیم که وضعمون این نبود... آدم یا حیوون چه فرقی می‌کنه...» دستش را محکم می‌کوبد به دیوار سیمانی پشت سرش. «بسه!» درد، موذی و جهنده، از استخوان چسبیده به انگشت کوچکش می‌رود تا استخوان بازو و بعد دلش را مالش می‌دهد. تکیه می‌دهد به دیوار سیمانی و دست را مشت می‌کند و فشار می‌دهد روی شکم و نیم‌خیز می‌نشیند روی زمین و می‌زند زیر گریه. «همه‌ش تقصیر مامانه که نداشت هیچ‌وقت سمت هیچ پسری برم...»

دوباره طوفان شروع می‌شود. این بار تودهٔ حشرات. انتظارش را نداشت. ظاهرش شبیه گردوغبار است. مردم به‌ش می‌گویند طوفان اما حشرات ریزی‌اند که از هر سوراخی درمی‌آیند و به محض برخورد با هر سطحی می‌میرند و نقطه‌ای چسبنده می‌شوند. با این وضع امکان ندارد کسی بیشتر از چند دقیقه بیرون از خانه دوام بیاورد و نمیرد. انبوهی از حشره‌ها وارد چشم و بینی و دهان می‌شوند و راه نفس کشیدن و دیدن را می‌بندند. اگر کسی در این هوا زنده هم بماند، کور شدنش حتمی است.

نزدیک خانه است و دلش می‌خواهد همان‌جا سینهٔ دیوار بماند و بگذارد آن حشرات موذی سریش، سوراخ دماغ و گوش و حلقش را پر کنند تا برای همیشه نفسش بند بیاید و تمام. اما مثل همیشه که می‌خواست نباشد، بندی که دلش را چفت مامان کرده محکم می‌کشدش وسط واقعیت، هرچند واقعیت کوفتی‌ای باشد. روسری را می‌پیچد دور دهان و به‌دو می‌دود سمت کوچه. تا خانه راهی

نمانده و نمی‌داند چرا حشره‌های چسبنده هیچ‌وقت به او نمی‌رسند. «شاید حشرات هم از چشم شور من می‌ترسند!»

مامان در حیاط را باز گذاشته و پشت پنجره آشپزخانه مضطرب ایستاده. تا پری را می‌بیند با کف دست می‌کوبد به شیشه که یعنی تندتر بیا... کجا بودی... مردم از دلواپسی... پری همه این‌ها را با همان دو بار کوبیدن می‌فهمد. در حیاط را می‌کوبد به هم و در شیشه‌ای راهرو را هم پشت سر چفت می‌کند و می‌بیند که به محض بسته شدن در، توده سیاهی از حشره‌ها مثل مشی گل کوبیده می‌شوند به شیشه. به آنی تمام شیشه انباشته از گل و لای چسبنده حشرات می‌شود و راه نور را می‌بندد. خانه مثل ظلمات شب می‌شود. مامان می‌دود توی راهرو و پری را سفت بغل می‌کند و می‌بوسد. «گفتم حالا صورت کدوم جنازه رو باید پاک کنم و ببینم پری منه یا نه...»

پری بی‌صدا بغض می‌کند و مامان را توی بغلش فشار می‌دهد و می‌خندد. «هر کدوم موهاش بلندتر بود.» مامان محکم می‌کوبد به پشت پری و هی‌اش می‌کند داخل خانه. «بز... برو تو...» پری می‌خندد. «این جونور چسبی‌ها قشنگ معلومه بز دوست ندارن. بار دوم بود که نجسبیدن به م...» مامان غیظ می‌کند. «خدا به بار سومش رحم کنه.»

توی تاریکی کنار هم دراز می‌کشند، روی فرش دست‌باف مامان مامانش که کلی پرنده دارد: هوبره. پری دست می‌برد زیر پیراهن مامان و نوک انگشتش را می‌گذارد روی یکی از شیارهای شکم مامان، همان که از همه عمیق‌تر و پهن‌تر است. مامان لبه پیراهن گلدارش را می‌دهد پایین. «عادت بچگی‌ت رو بذار کنار.» پری می‌خندد. «بزها هیچ‌وقت عادت‌هاشون رو کنار نمی‌ذارن. از بس بزن.» زبری فرش پشت پری را می‌ساید. «بابا شاید می‌دونست قراره

یه بز بزایی که قبل اومدنم یهو مرد!» مامان دست می‌گذارد روی دهان پری. پری نمی‌داند منظور مامان این است که از این حرف‌های بیخود نزن یا دربارهٔ بابایت حرف نزن. گاهی حس می‌کند مامان خیلی دوست ندارد دربارهٔ بابا حرف بزند. آن‌قدر در سکوت کنار هم دراز می‌کشند تا صدای خُر و پُف مامان بلند می‌شود. پری می‌رود طبقهٔ بالا، اتاق خودش.

طوفان تمام می‌شود و مامان هنوز خواب است. می‌رود باغ قوزی. پای دیوار حیاط جنازه کولر آبی پله‌ای شده برای بالا رفتن از دیوار. می‌پرد داخل باغ. آفتاب که داغی‌اش مانند تیغی تیز به آدم می‌خورد، رفته پشت ساختمان بلندی که آزاد در آن زندگی می‌کند. خورشید داغی را برده اما گرما را، مثل پدری خشن که قبل از رفتن کمر بندش را روی جارختی آویزان می‌کند، جا گذاشته تا کسی یادش نرود فردا دوباره برمی‌گردد.

قلوه‌سنگی برمی‌دارد و می‌کوبد به پنجره خانه آزاد. چفت پنجره که باز می‌شود قلوه‌سنگ دیگری پرت می‌کند. آزاد سنگ را نرسیده به پنجره در هوا می‌قاپد و ظریف، مثل تکه‌ای الماس قیمتی، می‌گیرد لای انگشت‌ها و به پری نشان می‌دهد. شیشه قلوه‌سنگ‌ها را از کنار پنجره برمی‌دارد و سنگ را می‌اندازد آن تو، قاتی بقیه قلوه‌سنگ‌ها که کف شیشه را پر کرده‌اند. پری لبخندی می‌زند و می‌رود داخل عمارت. روی ننویی توری که آزاد وسط اتاق بزرگی وصل کرده دراز می‌کشد. روسری را باز می‌کند و موهایش را از لابه‌لای بندهای نانو می‌ریزد پایین. بارها خواسته موهایش را کوتاه کند. در این بی‌آبی همیشه شستنشان پری را رنج می‌دهد. اما مامان

نمی‌گذارد. می‌گوید زن‌ها با کوتاه کردن موهایشان در برابر خشکی تسلیم می‌شوند. به هفت فرورفتگی گرد روی سقف نگاه می‌کند، چاله‌هایی شبیه کاسه‌های بزرگ. بعضی کاسه‌ها هنوز گچ دارند و یکی دو تکه آینه به‌شان چسبیده اما اغلب سیاه و دودزده‌اند. نگاه را از تخته‌ها و چوب‌ها برمی‌دارد و دوباره می‌دوزد به آزاد که همان موقع در چارچوب در ظاهر می‌شود و چشمش به موهای لخت و طلایی و آویزان پری می‌افتد. خیز برمی‌دارد و زیر نو دراز می‌کشد و موهای پری را در مشت می‌گیرد. «خاتون موهایتان را بگیرم و از دیوار قصر بالا بیایم؟» پری می‌خندد. «بافته را می‌گیرند نه موهای رها را...» موها را نوازش می‌کند. «اجازه بدهید بیافمشان.» پری چشم‌هایش را می‌بندد و سکوت می‌کند که یعنی «اجازه». آزاد موها را سه دسته می‌کند و بدون عجله می‌تاباند به هم. کمی بعد دل می‌کند و می‌پرد روی ننوی خودش که بسته است کنار ننوی پری و زل می‌زند به صورت او. پری از گوشه چشم می‌بیندش و می‌خواهد نرم بچرخد سمت آزاد که ریشه موها کشیده می‌شود. جیغ کوتاهی می‌زند. آزاد با آرامش و شوق به چهره کج و کوله‌شده پری نگاه می‌کند. «علیاحضرتا، موهایتان از لای بندهای ننو ریخته بود روی دلمان و همان‌طور بافتمشان. سر مبارک را نجانباید که آن ابریشم‌های نازنین گیر بندهاست... دردتان می‌گیرد، پَر پرتان بشوم.» پری از درد می‌خندد: «پَر پَر، بازشون کن...»

«به روی چشم، اما باشد برای شب و هنگامه وداع که از گیسوان بافته‌تان پایین آمدم.»

پری غبار آغشته به بوی ماندگی را با نفس عمیقی فرومی‌دهد و با لذت زل می‌زند به سقف. «الآن تو اسیر موهای منی یا موهای من اسیر تو؟» آزاد سیگاری از جیبش درمی‌آورد و آتش می‌زند.

حلقه‌های دود را به هوا می‌فرستد تا ذره‌ها را در میان بگیرند و در هم بپیچند. «زندانبانی که همه‌ش باید مواظب اسپرش باشه کم از زندانی نداره.» پری بلند می‌خندد. «خب کی زندانبانه، کی زندانی؟» آزاد چشم‌هایش را می‌بندد و دود را با سر و صدا، کشدار و طولانی، بیرون می‌دهد. لبخندی می‌نشیند در چشم‌هایش که دوباره زل زده‌اند به موها. پری کمی سرش را می‌چرخاند سمت آزاد تا بتواند لب‌های برجسته و ته‌ریش زبر و مشکی او را تماشا کند. «کلی بطری آب جمع کرده‌م برات... دوستات که وقت کار باهاشون حرف می‌زنی. امروز چند تا جمع کرده‌ای از سطل زباله‌ها؟» آزاد با انگشت عددهایی را در هوا جمع می‌زند. «۲۵۰۰ تا... تا آنکه سهمیه آب دیروز نیومد توی محله، وگرنه که پنج‌هزارتایی جمع می‌کردم. در عوض، تعداد در صورتی‌ها بیشتر از درآبی‌ها بود. دخترا پرچمشون بالا است.» پری سرخوش می‌خندد. «خیلی بامزه‌س که با بطری‌ها رفیق می‌شی.» آزاد آهی می‌کشد و لبش را می‌جود. پری از گوشه چشم و راندازش می‌کند. «چیزی شده؟» آزاد فیلتر سیگار را مثل تیله پرت می‌کند کنج دیوار، کنار دریچه بادگیر، و چشم می‌دوزد به سقف. «پریروز توی سوله روباز پایین میدون واسه یه خانومه خونه درست می‌کردم. تشنه بودم و قمقمه خالی بود. پول نداشتم آب بخرم. خانومه هم پول نداشت که پیش‌پیش مزدم رو بده. زیون کوچیکه‌م چسبیده بود ته حلقم. از خونه فقط مونده بود کف رو بزنم. دراز کشیدم زیر چار دیواری. سقف و دیوارها همه از بطری آب بود، همه خشک. هرچی نگاه کردم هیچ کدومشون حتی یه قطره آب نداشتن. انگار هیچ وقت توی خودشون آبی نداشتن. چند دقیقه‌ای دونه به دونه همه رو گشتم. می‌خواستم فقط یه قطره پیدا کنم محض این که یه قطره پیدا کرده باشم. هیچی به هیچی...

یهو کاتر رو کشیدم به جون بطری‌های سقف و شکمشون رو پاره کردم! چشم‌های پری گرد می‌شود و می‌گوید: «رفیقات...!» و سرش را بی‌هوا تند می‌چرخاند سمت آزاد و «آی...» بلندی می‌گوید از سرِ درد. آزاد از نو پایین می‌پرد و بافته موها را باز می‌کند و برای عذرخواهی پنجه‌اش را می‌برد لای موها و تندتند تکان می‌دهد تا درد ریشه‌ها کم شود.

پری از نو پایین می‌آید و پیراهنش را همین طوری، محض این‌که چیزی به ذهنش نمی‌رسد که بگوید، می‌تکاند. «برم دیگه... هوا داره تاریک می‌شه.» آزاد دست می‌کند توی جیبش چیزی درمی‌آورد و می‌گذارد کف دست پری. یک کش سر از در بطری‌های صورتی. پری کش را می‌بندد به موها و دستی تکان می‌دهد و می‌رود.

از دیوار می‌پرد روی کولر. مامان را پشت پنجره می‌بیند که با اخم از پری رو برمی‌گرداند. بغض مثل پلنگی کمین گرفته می‌پرد توی گلوی پری. چنگ می‌اندازد و شال را، که شل افتاده روی سر، می‌کشد و پرت می‌کند روی بندِ رختِ بسته‌شده به تنه خشک درخت و حفاظ بالای در حیاط. «سکوت... سکوت... سکوت...»
اصلاً به روی خودت نیار که قهره باهات.»

وارد راهرو می‌شود و می‌ایستد تا نفس عمیقی بکشد. چشم‌هایش را می‌بندد تا برای برخورد با مامان آماده باشد و صبرش را از دست ندهد. «لابد باز می‌خواد اخم کنه که چرا رفتی پیش آزاد.» اخمی دارد مخصوص همین وقت‌هایی که پسری دوروبر پری پیدایش می‌شود. پری مطمئن است که «مامان از مردها بدش می‌آد». چشم که باز می‌کند، هنوز قدم از قدم برنداشته که خشکش می‌زند؛ خودش را روی به روی خودش می‌بیند. انگار روح از بدنش جدا شده و روبه‌رویش ایستاده. فقط تفاوت و فاصله‌ای محو میان خودش و تصویر مقابل حس می‌کند، آن هم برای چند لحظه کوتاه. حس منگی خوردن یک بادام‌زمینی تلخ بعد از یک مشت بادام‌زمینی شور را دارد. درست به همین اندازه گنگ به زن روبه‌رویش نگاه

می‌کند تا می‌فهمد خودش است اما پیر، خود پیرش، با همان موها اما جوگندمی، با هاله کبود دور چشم اما کمی چروک، پوست سفید با کک و مک‌های بیشتری روی بینی و چند خط کنار چانه و گونه و روی پیشانی. چشم‌ها اما دست‌نخورده‌اند، همان قدر میشی با مژه‌های فر و بلند. زن روبه‌رو هم قد خودش است؛ بلند، لاغر، استخوانی و بدون هیچ برجستگی‌ای روی سینه. زن با حالتی دوگانه نگاهش می‌کند؛ از چشم‌هایش غم و التماس همزمان پیدا است. از تماشای زن آب تلخی در دهان پری جمع می‌شود. حجم معده‌اش به سرعت تا گلو بالا می‌آید و دوباره برمی‌گردد و سرگیجه‌ای شدید و آنی به جامی‌گذارد. دست به دیوار می‌گیرد و چشمانش را می‌بندد و می‌گذارد سرش بچرخد. با نیروی ناآشنا مدارا می‌کند و اجازه می‌دهد برای لحظه‌ای چرخشی بزند و از بدنش خارج شود. دوباره که به خودش می‌آید، زن نیست. فکر می‌کند خواب دیده، اما صدای چک‌چکی مجبورش می‌کند برگردد و پشت سر را نگاه کند. نشسته کنار در سفید آهنی راهرو. سر و دست‌هایش پیدا نیست، انگار دارد توی حیاط کاری انجام می‌دهد. می‌رود بالای سرش. زن خروسی ذبح می‌کند. خونی از جای چاقو و بریدگی نمی‌آید اما زن بدون صدا تندتند اشک می‌ریزد، درشت و پشت هم؛ چک... چک... اشک‌ها می‌ریزد کف حیاط و داخل خوردگی کوچکی از موزاییک و صدا می‌دهد. انعکاس صدا از درون خوردگی مانند چکیدن آب در حوضچه‌ای داخل سردابی پر از سکوت است. دوباره هجوم نیروی ناآشنا را در سرش حس می‌کند اما نمی‌تواند چشم‌ها را ببندد. خروس بدون سر بالا و پایین می‌پرد و می‌رود تا دم در حیاط و می‌خواهد بپرد بیرون اما می‌خورد به در بسته و می‌افتد. دوباره بلند می‌شود، بی‌سر. تا دم درخت بالا و پایین می‌پرد و می‌خورد

به تنه‌اش. دوباره برمی‌گردد سمت او و زن. زن بدون تغییر حالتی در صورت فقط چک‌چک اشک می‌ریزد. خروس می‌خواهد بپرد داخل خانه که می‌خورد به زن و زن بدون هیچ حرکت اضافه‌ای می‌گیردش و همان‌طور که خروس بال‌بال می‌زند، شروع می‌کند به کندن پرهايش. نیروی تهوع‌آور بالاخره پری را از پا درمی‌آورد و او را بی‌هوش می‌اندازد کنار در آهنی راهرو.

نیروی ناآشنا با پیچیدن بوی الکل در دماغ جان تازه می‌گیرد. سر پری به دوران می‌افتد و حجم معده‌اش را یکباره بالا می‌آورد. مامان او را به پهلو می‌چرخاند تا استفراغ توی گلو برنگردد. بوی ترشی محتوای شکمش دوباره حالش را به هم می‌زند و آنقدر جلو در راهرو عق می‌زند تا گلویش زخم می‌شود و کمی خون با اسید کف‌آلود معده‌اش بالا می‌آید. با دیدن خون ترس مثل جریان برق یکباره تمام تنش را می‌گیرد و می‌لرزاند. مامان چنگ می‌زند به بازوهای پری و محکم شانه‌ها و سرش را در دامن می‌گیرد تا از شدت لرزش به لبه در آهنی نخورد. پشت سر هم صدایش می‌کند تا به خودش بیاید: «پری... پری...»

کمی بعد آرام می‌گیرد و تلخی دهانش را به‌زحمت قورت می‌دهد. «تا حالا بریدن سر خروس رو دیده‌ای؟» مامان اهمیتی نمی‌دهد و تمام نیرویش را جمع می‌کند تا او را سرپا کند. پری به‌زحمت می‌ایستد روی پاهایی که از شدت لرز روی زمین بند نیستند و سنگینی‌اش را می‌اندازد روی تن مامان. می‌روند داخل. مامان لباس پری را درمی‌آورد و با همان استفراغ‌های دور دهنش را پاک می‌کند. از آشپزخانه پارچه تمیز و کاسه‌ای آب می‌آورد. مامان

گر گرفته انگار. با ترس و عصبانیت تندتند پارچه را در آب می‌زند و می‌گذارد روی سر و صورت و گردن پری که تبار و داغ است. آب خنک نیست، پارچه هم. پری چشم‌ها را بسته. عمیق اما آرام‌تر از قبل نفس می‌کشد. مامان می‌رود راهرو را تمیز کند. پری پارچه خیس را محکم فشار می‌دهد روی سر و صورتش. خبری از خنکی نیست تا تصویرها را بشوید و ببرد. با هر نبض شقیقه‌ها و گردنش خروس سرکنده یک بار توی سرش بالا و پایین می‌پرد، بدون این‌که حتی یک قطره خون از گلوی بریده‌اش بیرون بزند.

مامان برمی‌گردد. «خوبی؟» پری پارچه را از روی صورت کنار می‌زند: «بهترم» و می‌شنود: «صد بار گفته‌م نرو باغ پیش اون پسره... ببین گرم‌زده شده‌ای چه به روز خودت آورده‌ای!» بی‌حوصله پشت می‌کند به مامان و به پهلوی می‌خوابد. حتی چنین حالی هم او را از سرزنش‌هایش منصرف نمی‌کند. ملحفه سفیدی می‌کشد روی تن برهنه پری که حالا کمی خنک شده و زیر لب غر می‌زند: «کی از مرد خیر دیده که تو ببینی؟» خروس بی‌سر همچنان در تصویر توی سرش زل زده به چشم‌های پری. «وقتی سر خروس رو می‌برن چه کار می‌کنه؟» مامان دستمال خیس را می‌برد آشپزخانه. «بالا و پایین می‌پره... حالا چه وقت این سؤالاست؟ مخت تکون خورده...» پری برمی‌گردد و به پهلوی دیگر رو به آشپزخانه می‌خوابد. «تو دیده‌ای؟» مامان با لیوان آب‌قند می‌آید. «من نه، مامان بزرگت.» گرما مثل شلاق‌ی که یکباره به تن بخورد و قبل از درد داغی‌اش را حس کنی می‌دود به تن پری. دوباره تبار می‌شود و درد می‌پیچد در شقیقه‌هایش. ملحفه را کنار می‌زند و می‌نشیند و با دست سرش را محکم می‌گیرد. «ریحان‌بلنده؟» مامان قفل دست‌های پری را باز می‌کند. «بخور این رو...» لیوان را از دست مامان می‌گیرد. «یه مسکن

هم باهاش بده.» یکنفس لیوان را سرمی‌کشد. «خروس داشتن؟» مامان، کلافه از سؤال‌ها، جعبه قرص‌ها را می‌آورد و خالی می‌کند روی زمین. دست‌هایش می‌لرزد و بعد از زیرورو کردن قرص‌ها یکی را جدا می‌کند و می‌دهد دست پری. «نه! یه بار دیده بوده که باباش واسه نذری خروس کشته بوده. می‌گفت خروسه بدون سر بالا و پایین می‌پریده و خودش رو رسونده بوده به زیرزمین، به لونه‌ش. از ترس شلوارش رو خیس کرده بوده. دیگه از همون وقت از خون و بریدن سر حیوون می‌ترسه.» پری قرص را می‌اندازد ته حلق و با ته‌مانده شربت قورتش می‌دهد. «چقدر شکل من بود؟» مامان لیوان را به ضرب از دست پری می‌گیرد و با قرص‌ها می‌برد آشپزخانه و جوابی نمی‌دهد. پری بلندتر از قبل تکرار می‌کند. «خیلی شکل من بود؟» مامان عصبانی از آشپزخانه می‌آید و بالای سرش می‌ایستد و تقریباً داد می‌زند. «آره! هم قیافه‌ش... هم رفتارش... اونم مثل تو بدون اجازه می‌رفت جایی که نباید و خون به دل مامانش می‌کرد!» پری ملحفه را می‌پیچاند دور تن و می‌ایستد رو به روی مامان و زل می‌زند به چشم‌هایش. «کجا رفتم؟ همین بغل بودم. می‌دونی که می‌رم و هر بار تویی که خون به دل من می‌کنی. فقط همین یه دوست رو دارم.» مامان انگشت اشاره هر دو دستش را محکم می‌کوبد روی سینه خودش. «پس من چی‌ام؟» پری مثل مادیان رمیده از گله لگد محکمی به کاسه آب می‌زند و پرتش می‌کند سمت در راهرو. «تو دوست نیستی... یه مامانی که فقط می‌گی من از کنارت تکون نخورم و چه‌کار بکنم و چه‌کار نکنم...» می‌دود و از پله‌ها بالا می‌رود و خودش را پرت می‌کند روی تخت. یک ساعتی طول می‌کشد تا صدای هق‌هق گریه مامان قطع شود و خوابش ببرد. پری برای اولین بار تمام اطلاعاتی را که از ریحان‌بلنده

دارد مرور می کند. چیز زیادی نمی داند. مامان هیچ وقت از او به اسم مامان یاد نمی کند. بهش می گوید ریحان بلنده. لقبش بوده. همسایه ها با این اسم صدایش می کرده اند. از بس بلند و لاغر و استخوانی بوده. مثل پری. زود هم می میرد. بعد از عروسی مامان. لابد همان وقت هایی که بابای پری هم می میرد. دلش برای مامان می سوزد. به خودش فحش می دهد که چرا قدر یک بز هم نمی فهمد و با او بد رفتاری می کند.